

**کارت پستال تهران**



انتشارات هیلا: ۱۳۰

---

سرشناسه: عباس، محسن، ۱۳۴۳ -  
عنوان و نام پدیدآور: کارت پستال تهران/ محسن عباسی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۱۲۶ ص.  
شابک: ۳-۳۸-۶۶۶۲-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۴۸  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۱۷۴۶۹

---

# کارت پستال تهران

محسن عباسی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۴۰۲



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸ ۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
**تحریریه انتشارات ققنوس**

\* \* \*

محسن عباسی

کارت پستال تهران

چاپ اول

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۲

چاپ پاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۳۸ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 38 - 3

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

---

---

روبه روی اتاقم، آن طرف راهرویی که به آشپزخانه می‌رسید، دو اتاق دست زن و شوهری هم سن و سال خودم بود که مثل من صبح علی الطلوع می‌رفتند سرِ کار و غروب برمی‌گشتند. زوج آرام و خوبی بودند و یکی دو باری که با هم روبه‌رو شدیم، زن با حجب و حیا سلام کرد. شوهرش صدای گرم برادرانه‌ای داشت و از این‌که با آن‌ها همسایه شده بودم خدا را شکر می‌کردم. پشت تلفن به مادریا برادرم می‌گفتم جای خوبی با همسایهٔ مهربانی پیدا کرده‌ام که مزاحمت و اعصاب‌خردی خانهٔ قبلی را ندارد. مادرم دعا می‌کرد: «الهی همهٔ جوونا عاقبت بخیر بشن.»

زن همسایه روی بند رخت لباس پهن می‌کرد. برگ‌های خشکیدهٔ حیاط را جارو می‌کرد. همیشه صدای خندهٔ زن یا میناجان‌گفتن شوهرش به گوشم می‌خورد. داشتم کتاب می‌خواندم و چشمم به کلمات بود، اما پچ‌پچ و خندهٔ آن‌ها در هوا بال می‌زد. به صدای شُرشر جوی زلالی می‌ماند. کاش زندگی من هم مثل آن‌ها پُر از عشق باشد. یعنی می‌شد من هم زنی مثل او پیدا کنم؟ یعنی در دنیا زن‌های شبیه هم هستند که خدا یکی مثل او را نصیب من کند؟

صدای نوار هایدی که می‌آمد رادیو را خاموش می‌کردم. چه زندگی

با صفا یی داشتند! مادرم می‌گفت: «قسمت بود بیایی این جا. غصه نخور. تو هم به زندگی خوب و خوشی می‌رسی.» صدایش توی گوشم بود: «الهی همه جوونا عاقبت بخیر بشن.»

نمی‌دانستم زندگی من و زنم هم مثل آن‌ها پر شور و حال می‌شد یا لنگ‌لنگان پیش می‌رفتیم و زندگی مان یکنواخت و کسل‌کننده از آب درمی‌آمد و فقط روز را شب می‌کردیم و بویی از عشق و محبت نداشت. از این فکرها تنم می‌لرزید. در فامیل ما طلاق رسم نبود، من هم کسی نبودم که زنم را طلاق بدهم و به خانه پدرش برگردانم، بایست می‌سوختم و می‌ساختم. اگر می‌مردم هم طلاقش نمی‌دادم، اما حیفا از زندگی‌ای که می‌تواند قشنگ و پر تمنا و باصفا باشد، اما به فنا برود. بابای خدایا مرزم می‌گفت: «از هرچی بترسی سرت می‌آد.» این حرف شده بود ملکه ذهنم و از سرم بیرون نمی‌رفت.

از رادیو صدای آوای سوزناک زنی می‌آمد که از ته دل یارش را صدا می‌زد. هر شب آن صدا مثل پری بازیگوشی می‌خواند و مرا به کجاها که نمی‌برد. گاهی از دستم فرار می‌کرد و جایش را مردی می‌گرفت که به زبان اجق و جقی اخبار می‌گفت یا یکی آوازی سر می‌داد که زمین تا آسمان با او فرق داشت. فقط خودش بلد بود زبان زمخت را به نوای دلنشینی تبدیل کند که به دل آدم می‌نشست و روح آدم را جلا می‌داد. صدایش آن قدر پُراحساس بود که خیال می‌کردی حتماً در زندگی‌اش شکست عشقی خورده و فهمیده مقدر نیست به یارش برسد و تا آخر عمر باید تنها بماند و رنج تنهایی آوازش را آن قدر دلنشین کرده بود.

ولوم را کم می‌کردم تا صدا بیرون نرود. شاید نمی‌خواستم همسایه‌ام از آن آهنگ بفهمد در دلم چه می‌گذرد و شاید هم به این دلیل که نمی‌خواستم کسی جز خودم آن آواز را بشنود.

وقتی داشتم از شهرمان می‌آمدم تهران، دم آخر مادرم رادیو اش را در پارچه و نایلون پیچید و گره زد و به من داد تا در تنهایی همدمم باشد.

مادرم می دانست به این زودی دوست پیدا نمی‌کنم. در شهر خودمان هم چندان دوستی نداشتم. کوچک که بودم، با بچه‌ها ایام بودم، اما هرچه سنم بالاتر رفت و بزرگ‌تر شدم، از اطرافیانم دورتر شدم.

مادرم گفت رادیو را جای مطمئنی بگذارم که در راه نشکنند و با این کار غم و غصه خداحافظی را بیشتر کرد. می دانستم چقدر رادیو را دوست دارد و داستان شب گوش می‌کند، اما تازگی تلویزیون چهارده اینچی خریده بودیم و دلش به آن خوش بود. به خودم قول دادم همین که رادیو یا تلویزیون خریدم، امانتی‌اش را صحیح و سالم برگردانم. فکر می‌کردم بچه‌ها هیچ وقت فداکاری و جان‌فشانی مادرشان را درک نمی‌کنند. این را فقط و فقط مادرها می‌فهمند و بس. در دلشان می‌ماند و با خودشان به گور می‌برند.

رادیو جلد قهوه‌ای چرمی داشت که جلوی بلندگویش مربعی پُر از سوراخ بود. هر بار رادیو را تمیز می‌کردم، سوراخ‌ها را می‌شمردم. چهارده در دوازده بود. رادیو را بو می‌کردم. بوی چرم مرا به شهرم می‌برد. مادرم روکش گلدوزی شده‌ای برایش دوخته بود، اما بعد از بار اولی که همسایه‌ام به دیدنم آمد و دیدم چطور به رادیو زل زده، فهمیدم این‌که رادیو را مثل آدم لباس تن کنیم نشانه گداگشنگی یا نداری و عقب‌افتادگی است و تهرانی‌ها این جور چیزها را نمی‌پسندند و با این‌که می‌دانستم مادرم ناراحت می‌شود، روکش پارچه‌ای را کندم و جایی قایم کردم تا روزی که رادیو را برمی‌گردانم مثل اولش دست‌نخورده باشد. آن جوری که همسایه‌ام نگاه می‌کرد، بالاخره متلکی به‌م می‌انداخت. در صورتی که این کار باری شد بر روحم. انگار در امانت خیانت کرده بودم.

در اداره هم مدتی طول کشید تا همکارهایم به من عادت کردند و دست از متلک انداختن برداشتند، اما هر آن می‌توانستند با طعنه‌ای یادم می‌انداختند که از آن‌ها نیستم و سرم منت گذاشته‌اند که در جمع خودشان قبول کرده‌اند. یاد گرفتم وقتی بحثی پیش می‌آید کی و چطور نظر بدهم که به کسی برنخورد. وقتی رئیس‌م و دوستانش می‌خندیدند و چشم

باباغوری شان پُر از اشک می شد، حواسم بود خودم را وارد بحثشان نکنم. نایبست تا چیزی ازم نپرسیده بودند وسط بحث می پریدم. هیچ وقت نایبست به رئیس می خندیدم. آن‌ها بین خودشان قرار و مدار داشتند و همدیگر را دست می انداختند و به هم می خندیدند، اما به من مربوط نبود. هر بار می رفتم سفر، مادرم سوغاتی آن‌ها را کنار می گذاشت. گردو و بادام و برگه و نان شیرمال می آوردم. رئیس چشمش را می بست و نان شیرمال را بو می کرد و بی این که طرف صحبتش من باشم می گفت: «عجب بویی! آدم مست می شه.» تا چند روز باهام خوب بود و دوباره سرم غُر می زد.

آسه می رفتم و آسه می آمدم و کارم را جوری انجام می دادم که رئیس غُر نزند. رئیس عصبی و غُرغُر بود و بی جهت سر هر کسی غُر می زد. من چون شهرستانی و تازه کار بودم و زیر و بم کار را خوب بلد نبودم و، به لطف دوستان اشتباهاتی هم ازم سر می زد، بیشتر حرف می شنیدم. وقتی رئیس با دوست‌هایش دور هم جمع می شدند، جمله «این شهرستانی‌ها...» را زیاد می شنیدم و نمی خواستم بهانه دستش بدهم، اما بهانه پیدا می شد و جلو بقیه خوارم می کرد. اوایل تا روزها حالم گرفته بود و تنها می رفتم ناهارخوری و سعی می کردم جلو چشمش نباشم. خیال می کردم همه به من نگاه می کنند و می گویند: «کی تو رو استخدام کرده؟ برو همون جایی که ازش اومده‌ای.» با خودم می گفتم باید طاقت بیاوری و این روزها می گذرد و نباید جا بزنی و بالاخره همه می فهمند آدم بدی نیستی و نمی خواهی کارخرابی کنی.

رئیس بعد از یک سال و اندی که فهمید در کارم صداقت دارم و آزاری ندارم غُرغُرش را کم کرد. اداره که تعطیل می شد، انگار باری از دوشم برمی داشتند. خودم را جلدی به خانه می رساندم. روزها و ماه‌ها می گذشت و برای ازدواج و تشکیل خانواده پول جمع می کردم.

روزی که از صاحبخانه قبلی ام عاصی شدم و این اتاق را پیدا کردم، پیرمرد صاحبخانه سرم منت گذاشت که «من خونم رو به هر کسی



نمی‌دم. تو چون جوون خوبی هستی و این آقا ضمانتت رو کرده بهت اتاق داده‌م.» با عصا بنگاهی را نشان داد که لابد گفته بود بچه خوبی هستم و نیشش باز بود و سر تکان می‌داد. من جواب بنگاهی را که کی هستم و کجا کار می‌کنم و از کجا آمده‌ام صادقانه داده بودم و او خوشش آمده و گفته بود خانه خوبی برایم پیدا می‌کند. اما الآن با نگاهش می‌گفت: «خیال نکن آدم خوبی هستی. من گولت زده‌م. من این حرفا رو به همه می‌زنم.» سرش را پایین انداخته بود و به من نگاه نمی‌کرد، اما می‌توانستم حس می‌کنم که از چشمش بیرون می‌ریخت بگیرم. با وجود این بعد از اثاث‌کشی کمی گردو و برگه هلو و زردآلو برایش بردم که خیلی کیف کرد. از صندلی پا شد و موقع خداحافظی مدتی دستم را نگه داشت و ول نکرد. با خوشحالی گفت اگر خواستم جای دیگری بروم، اول از همه به او بگویم.

از خانه خوشم آمده بود و نمی‌خواستم از دستش بدهم. درست بود که نمی‌دانستم صاحبخانه‌اش مثل قبلی پرسرو صدا و مزاحم است یا نه، یا این‌که همسایه‌هایم کی هستند، اما در نگاه اول مهر خانه به دلم افتاده بود و حتم داشتم همانی است که دنبالش بوده‌ام. نمای آجری داشت و در کوچۀ بن‌بستی بود که دو خانه بیشتر نداشت و درش پرندۀ پر نمی‌زد. بالکن کوچکی با نردۀ طوسی داشت و صاحبخانه گاهی روزها روی صندلی می‌نشست و پایین را تماشا می‌کرد. اتاقم دنج بود و بعد که فهمیدم همسایه‌ام بچه باصفا و بی‌آزاری است از خوشی داشتم بال درمی‌آوردم.

از آشپزخانه و حمام شریکی استفاده می‌کردیم. گوشه حیاط خلوت حمام کوچکی بود که درش به آشپزخانه باز می‌شد و چله زمستان تا آب را باز می‌کردی، گرم می‌شد، اما بخار توی آشپزخانه می‌پیچید. اگر حمام و آشپزخانه هم نداشت طوری نبود. حمام عمومی صدقه‌می‌خانه بود. بیشتر از آشپزخانه، در اتاق و روی پیک‌نیک‌ی غذا می‌بختم و بود و نبود حمام و آشپزخانه فرق چندانی برایم نداشت.

آشپزخانه تاریک بود و مرا یاد پستوی خانه‌مان می‌انداخت. دیوارش

تا کمر دودزده بود و رنگ به خودش ندیده بود. بوی نا می داد و بایست پنجره حیاط خلوت را باز می گذاشتی تا بوی فاضلاب درش نیپچد. در آشپزخانه به زیرپله باز می شد. سقف شبیدار و لامپ کم نور گوشه دنجی درست کرده بود که آدم را از بقیه دنیا جدا می کرد.

آشپزخانه بیشتر دست همسایه ام بود و زنش موقع آشپزی ترانه زمزمه می کرد. یکی دو بار وقتی داشتم غذا درست می کردم آمد و از آن به بعد آن قدر کم رفتم آشپزخانه که صدای همسایه ام درآمد. تعارف کرد از اجاق گاز استفاده کنم، اما من با پیک نیکوی کارم راه می افتاد یا روی علاءالدین آبگوشت بار می گذاشتم و شعله اش را کم می کردم تا بعد از ظهر که برمی گشتم پخته بود. زن همسایه پنجشنبه ها برای دو سه روز غذا می پخت و می گذاشت توی جایخی یخچال. لطف کرده بودند یک طبقه یخچال را داده بودند به من که یخچال نداشتم. بعضی خوراکی ها را در یخدان نگه می داشتم و میوه را می گذاشتم بیرون روی هره پنجره.

همین که جایم گرم بود و کسی کاری به کارم نداشت راضی بودم. دوهزار تومان پول پیش داده بودم و ماهی چهارصد تومان کرایه که برایم می صرفید. رختخواب را گذاشته بودم توی کمده یواری، اما باز هم جا داشت. کرسی کوچکی داشتم که با لامپ کار می کرد. علاءالدین اتاق را گرم می کرد، اما تو سرمای زمستان جواب نمی داد. شب ها موج رادیو را دنبال زنی که صدای غمناکی داشت می چرخاندم. صدا روی موج سوار بود و بالا و پایین می شد. آن زن در همه آوازاها یارش را صدا می زد و نمی دانم چرا برای پیدا کردنش دست به کاری نمی زد. تا روز قیامت هم صدایش می زد محال بود پیدایش کند. بایست می رفت دنبالش. حالا یا با یکی دیگر بود و الکی می خواند یا به ناچار از هم دور افتاده بودند.

زیر کرسی خوابم می برد و نصفه شب از خواب می پریدم. رادیو از موج خارج شده بود و خش خش می کرد. می ترسیدم صاحبخانه متوجه شده باشد، اما نمی فهمید یا اگر می فهمید هم حرفی نمی زد.

چو افتاده بود ایران می خواهد قطعنامه را قبول کند. خبر خوب و خوشحال کننده ای بود. بعد از شش هفت سال جنگ وقت صلح بود. می گفتند حمله بزرگی در پیش است که کار جنگ را یکسره می کند. می گفتند جنگ دارد تمام می شود، اما موشک باران شهرها دوباره شروع شده بود و تهران هم در نوبت بود و شاید با کوبیدن تهران جنگ تمام می شد. می گفتند موشک های دوازده متری عراق مثل زلزله منطقه ای را می خواباند. خانه های پایین شهر کهنه و قدیمی بود و به تکانی هوار می شدند.

شب ها بی جهت بیدار می شدم و از پنجره چشم می دوختم به حیاط. همه جا ساکت و تاریک بود و صدای عبور ماشینی از دور می آمد. همه در خواب ناز بودند و اولین چیزی که به ذهنم می رسید موشک هایی بود که قرار بود تهران را با خاک یکسان کنند. حرف همکارهایم که با جک و خنده و مزه پرانی همراه بود دلم را می لرزاند. من هم با آنها می خندیدم، اما از این که همه چیز را شوخی می گرفتند حرصم درمی آمد. انگار موشک مهمان عزیزی است که منتظرند از راه برسد و نگران اند که چرا دیر کرده. توی دلم می گفتم: «جواب خنده هاتون باشه واسه وقتی که موشک خورد تو سرتون.» آنها هم می ترسیدند، اما بروز نمی دادند. یک بار بعد از این که خنده ها تمام شد یکی از آنها را توی راهرو گیر آوردم و گفتم: «یه موشک بزنه دخلمون اومده.»

توی صورتم نگاه کرد و نیشش باز شد. گفت: «به جهنم.» وقتی دید نمی خندم گفت: «چی کار کنیم؟ مگه می شه کاری کرد؟» پرسید: «شهر شما رو نزده، نه؟»

«نه، جنگ اون جا نرسیده.»

«واسه همینه که می ترسی. ایشالا که نرسه. ما یه نوبت بمب خورده ایم.» شهر ما کوچک و جایی پرت بود و زندگی گم و گور خودش را داشت. یک خیابان بیشتر نداشت که شهر را دو نصف کرده بود. کوچک که بودیم، می رفتیم لب جاده و اتوبوس های مسافربری را تماشا می کردیم که

می‌رفتند جنوب. اتوبوس‌ها بوق می‌زدند. جنگ که شد، اتوبوس‌ها با پرچم سبز و قرمز «الله اکبر» پشت سر هم از شهر ما می‌گذشتند و نیرو می‌بردند جبهه. برای رزمنده‌ها دست تکان می‌دادیم. معلوم نبود چند نفرشان سالم برمی‌گردند خانه. پرچم‌ها در باد می‌لرزید. سهم ما از جنگ نیروهای بود که می‌رفتند جبهه. از صبح مارش جنگی پخش می‌کردند و زن‌ها اسفند دود می‌کردند و می‌رفتیم بدرقه مردان جنگی. تا نوبت بعد شهر ساکت می‌شد و زندگی‌اش را از سر می‌گرفت. بعد از هر حمله شهید می‌آوردند و در قبرستان غوغا می‌شد. هر محله شهیدی داشت و اسمش را روی خیابان یا کوچه‌ای گذاشته بودند. برادرم می‌خواست برود جبهه، اما مادرم نمی‌گذاشت. هم شاگردی‌هایمان شهید شده بودند. در قوم و خویش هم شهید داشتیم. مادرم می‌گفت: «پدر که ندارین. شهید بشین چه خاکی به سرم بریزم؟»



چند وقت بعد از اثاث‌کشی، یک شب همسایه‌ام در زد و گفت: «خونه‌ای همساده؟» و منتظر نماند و آمد تو و لبخند جانانه‌ای نثارم کرد که هنوز خاطرمان مانده و غافلگیر شدم. اورکت آمریکایی‌اش را روی دوشش انداخته بود و فنک و یک نخ سیگار توی دستش بود. چند کوکو سیب‌زمینی و کمی سبزی و نان آورده بود. پیژامه پایم بود، جلدی شلوار پایم کردم. لبخند گرم و بی‌ریایی داشت. گفت می‌خواسته زودتر با هم آشنا بشویم، اما وقت نشده بوده. از زندگی نالید که برای آدم وقت نمی‌گذارد. راست می‌گفت. قبل از آن در راهرو یا حیاط به هم برخوردیم و سلامی رد و بدل کرده بودیم. دلم می‌خواست با هم آشنا شویم، اما رویم نمی‌شد و خوبیت نداشت من که مجرد بودم برای آشنایی پا پیش بگذارم.

خاکی بود و رفتاری خودمانی داشت و انگار سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم و با وجود این‌که راحتی رفتارش جای تعارف نمی‌گذاشت، سختم بود مثل او احساس راحتی کنم. ازش خجالت می‌کشیدم. قبل از

آن، جدای از این که مطمئن بودم آدم‌های خوبی‌اند، خیال می‌کردم افاده‌ای‌اند و از دماغ فیل افتاده‌اند. خیال می‌کردم از من خوششان نمی‌آید و به زور جواب سلام را می‌دهند و لبخندشان ظاهری است. انگار مزاحشان هستم و به خلوتشان تجاوز کرده‌ام و چون شهرستانی‌ام تحویل نمی‌گیرند. اما آن شب، همین که همسایه‌ام دهان باز کرد، خیالات ناچورم را شست و با خودش برد و شکی باقی نگذاشت که آدم‌های خوبی هستند و بی‌جهت با فکرهای خاله‌زنکی روح و روانم را مسموم کرده‌ام.

سُر خورد زیر کرسی و گفت: «چه کرسی باحالی داری!»

یک بالش دیگر پشتش گذاشتم. اسمش سعید بود. موهای پُرپشتی داشت با سیبل دسته‌موتوری و خط ریش بلند. بدن توپری داشت. یک جفت میل باستانی گوشه‌حیاط بود، اما ندیده بودم باهاش کار کند. زنجیر طلا انداخته بود و سینه‌اش پُر مو بود. ساعت سیکو داشت. من ساعت بندچرمی بابای خدایامرزم را می‌انداختم. نوک سیبلش زرد بود. دست می‌انداخت زیر موها و آن‌ها را می‌داد عقب. همان شب، وقتی دید زل زده‌ام به‌ش و نگاهش می‌کنم که چطور دود سیگار را می‌کشد توی سینه‌اش و چشمش را می‌بندد، گفت: «غصه نخور داداش. تو هم خوش تیپی.»

مطمئنم منظورش صورت بی‌ریش و سیلم بود که یک دانه مو هم نداشت. ناراحت شدم که آن‌طور زل زده به صورتم. گفتم: «ما هم خدایی داریم.» دوست داشتم من هم یقه‌ام را باز می‌گذاشتم، اما هم لاغر بودم و هم سینه‌ام مو نداشت، موی سرم هم کوتاه و صاف بود و به پیشانی‌ام می‌چسبید. آن شب زنجیری نامرئی ما را به هم وصل کرد. خوشحال بودم که قبولم کرده‌اند و احساس سرباری نمی‌کردم. دیگر خیال نمی‌کردم تحقیر می‌کنند یا تحویل نمی‌گیرند. همان‌طور که خودش گفته بود فرصت دیدار دست نداده بود و من عجز و بی‌طاقت بودم.

بعد از این که رفت، مدتی در این فکر و خیالات بودم تا این که پا شدم و پرده را کشیدم و خودم را در آینه روی طاقچه نگاه کردم. بلوز یقه‌اسکی‌ام

را درآوردم و پیراهن تن کردم. دو دگمه بالایی را باز گذاشتم. آینه کوچک بود، عقب رفتم و خودم را خوب تماشا کردم ببینم با پیراهن یقه‌باز چطوری شده‌ام، اما مثل پسرهای نابالغ سینه‌ام صاف بود و با سینه پُرموی او زمین تا آسمان فرق داشت. نمی‌دانستم ریخت و قیافه‌ام را چه کار کنم. مرد به این بی‌مویی نوبر بود. از خودم بدم آمد. پیراهنم را درآوردم و سر جایش در کمد آویزان کردم و دوباره بلوزم را تن کردم.

روزهای اولی که آمده بودم تهران خیال می‌کردم همه به من نگاه می‌کنند و مرا به هم نشان می‌دهند. زمستان با شال‌گردن صورتم را می‌پوشاندم. رفتم دکتر که سودی نداشت. دکتر گفت: «می‌تونم داروی هورمونی بهت بدم، اما بیس درصد ممکنه جواب بده. در عوض ممکنه سیستم بدنت رو به هم بریزه. دستکاریش نکنی بهتره.» گفت: «خیلی‌ها ریش و سبیل ندارند، اما زندگی شونو می‌کنن و مشکلی ندارند. فرقی با بقیه مردها نداری. این فکر رو بنداز دور. اگه می‌تونن برو پیش یه روانپزشک.» بعد حرفش را عوض کرد: «به روانپزشکم نیازی نیست. شما هیچ‌طوری نیست. فقط ذهنت رو درست کن.» با انگشت زد به سرم. «اگه دست از این فکرها برنداری، گوشه‌گیر می‌شی.» خواستم بگویم الآن هم گوشه‌گیرم. راست می‌گفت. من که فرقی با بقیه مردها نداشتم. چرا خیال می‌کردم عیب و ایراد دارم؟

گاهی در کوچه و خیابان به مردی مثل خودم برمی‌خوردم که راحت و آسوده راهش را می‌رفت و عین خیالش نبود که ریش و سبیل ندارد. دلم می‌خواست ازش سؤال کنم، اما رویم نمی‌شد. آرزو می‌کردم کاش من هم می‌توانستم مثل او بی‌خیال باشم.

رفتم عطاری و ضمادی گرفتم که بایست هر روز به صورتم می‌مالیدم. فروشنده گفت: «یه سال طول می‌کشه...» دستش را زیر چشمش گذاشت و گفت: «اما تا این‌جات مو درمی‌آری.» بار اول که ضماد سبزرنگ را که مثل حنا بود مالیدم صورتم سوخت. صورتم را با صابون شستم، اما سه چهار لکه قرمز به صورتم افتاد که تا مدت‌ها بود.

هر روز صبح صورتم را تیغ می‌زدم، جلوی آینه دست می‌کشیدم به صورتم بلکه مویی ببینم، اما دریغ از یک دانه مو. هر بار در آینه به خودم نگاه می‌کردم، کفرم درمی‌آمد. بعد از چند ماه که سری به خانواده‌ام زدم همه با رودربایستی نگاهم می‌کردند. همه آن طرف اتاق نشسته بودند و من این طرف. انگار غریبه بودم یا کار بدی کرده بودم، ازم فاصله می‌گرفتند. انگار مهمان بودم. شاید در همین مدت کوتاه هم من و هم آن‌ها عوض شده بودیم و زبان هم را نمی‌فهمیدیم. برای برادر و خواهرم چند تکه لباس خریده بودم. آن‌ها ساکت و کم‌حرف شده بودند و از سوغاتی‌ها ذوق نکردند. دکتر اداره گفته بود چشمم ضعیف شده و باید عینک بزنم. جز آن تغییری نکرده بودم، اما انگار روح و روانم عیبی پیدا کرده بود یا مشکلی بود که ازش بی‌اطلاع بودم.

آن شب همسایه‌ام از دوست‌هایش تعریف می‌کرد. هزار تا دوست و رفیق داشت و دست دوستی هیچ‌کسی را رد نمی‌کرد. از خودم شرمنده شدم که چطور در این مدت دوست پیدا نکرده‌ام. در شهر خودمان هم رفیق درخوری نداشتم. مادرم می‌پرسید: «دوست پیدا کرده‌ای؟» انتظار داشت بگویم: «آره، ناراحت نباش، هم با همکارهایم رفیق شده‌ام هم با همسایه‌ام و یکی دو نفر هم این‌ور و آن‌ور.» می‌فهمید خالی می‌بندم، اما به رویم نمی‌آورد.

سعید کارمند بیمه بود. نفهمیده بودم زنش چه کاره است، اما او هم جایی کار می‌کرد. مانتو و مقنعه کارمندی می‌پوشید و صبح‌ها با هم می‌رفتند و بعد از ظهرها برمی‌گشتند. گاهی سعید کاسه‌ای خورش برایش می‌آورد. من هم هر وقت می‌رفتم شهرستان برایشان عسل و پنیر با گردو و برگه و نان شیرمال می‌آوردم.

آن شب، سعید بعد از این‌که گفت: «تو هم خوش‌تیپی» لحاف را تا شانۀ بالا کشید. مثل بچه‌ای از گرمای کرسی کیف کرد و ذوق‌زده گفت: «چه گرمه. چه باحاله. خیلی می‌چسبه.»

«هم گرمه هم تمیز. واسه یه نفر خوب جواب می‌ده.»  
 «سخت‌نگیر مشدی. بیشتر از اونم جواب می‌ده. فقط باید تنگ هم  
 بچسبین. تازه اون جوروی بهتر گرم می‌کنه.» خندید و چشمکی زد که لابد  
 معنی‌اش این بود: «صفاکن. غصه چی رو می‌خوری؟»

واقعاً نمی‌دانم چرا دوست و رفیقی نداشتم و در این شهر بزرگ و  
 درندشت، که برای همه جا بود و هر سلیقه‌ای دلخواهش را پیدا می‌کرد،  
 خوش نبودم. گاهی مادرم از دهانش می‌پريد که فلانی حسرت‌م را  
 می‌خورد، دلم می‌خواست بگویم آواز دهل شنیدن از دور خوش است.  
 گله‌ای نداشتم، اما روزی که گفتند قرار است صدام تهران را بزند و با خاک  
 یکسان کند فکر موشک‌هایی که می‌خواست زیر خاک دفنمان کند مثل  
 بختک افتاد رویم و ولم نکرد. هر جا بودم و هر کاری می‌کردم، ترس  
 موشک‌باران به من چشمک می‌زد. وقتی رادیوگوش می‌دادم و دنبال موج  
 زن آوازه‌خوان می‌گشتم، موشک و ویرانی و بدبختی زُل‌زُل نگاهم  
 می‌کرد. همسایه‌ام چسبیده بود به زندگی و غصه فردا را نمی‌خورد. زن و  
 شوهر خوش و خرم بودند و به بلایی که قرار بود سرمان بیاید فکر  
 نمی‌کردند. سعید زیر کرسی می‌خزید و چشمش را می‌بست و چرت می‌زد.  
 صورتش زیر نور لامپ روشن بود. وقتی دهنش بسته بود هم خیال می‌کردی  
 دارد لبخند می‌زند. اصلاً صورتش همیشه خندان بود. خوش به حالش!

سعید گفت: «بپا حاجی کرسی رو نبینه. ما که نیستیم، می‌آد همه‌جا رو  
 نگاه می‌کنه. یه مادرسگیه که لنگه نداره. وقتی می‌ری بیرون، درِ اناقت رو  
 قفل کن. پرده رو هم بکش. بفهمه این زیر لامپ روشنه پول برق رو  
 می‌ندازه گردنت.»

از حرفش گرمایی در تنم دوید. سراپاگوش بودم و خوشم آمد که مثل  
 برادر بزرگ‌تر هوایم را دارد.

«این‌که یه لامپ بیشتر نیس. مگه چقدر پولش می‌شه؟»

«از ما گفتن بود، دیگه خود دانی.»



شروع کرد به تخمه شکستن.  
«بهت نگفت رفیق بازی قدغنه؟»

«چرا.»

«محل نذار. بهش رو بدی می پره رو کولت.»

گفتم رفیق باز نیستم و او هم دنباله اش را نگرفت. خودش بهتر می دانست. گفت: «شهرستانی ها خیلی رفت و آمدی ان. ایل و تبارشون می آن هفته به هفته می مونن. مگه کس و کار نداری؟»

«چرا... برادرم هر سه چهار ماه یه بار که می آد تهران می آد یه شب

پیشم می مونه.»

«تو حلوایی.»

دست کشید به صورتم و لبخند زد.

صاحبخانه ام صحبت پول آب و برق و نفت را کرده بود و من دربست همه را قبول کرده بودم. بشکه دویست و بیست لیتری گوشه حیاط بود و ماهی یک بار نفتی کوتوله ای پُرش می کرد. قرار شد یک هفته در میان حیاط را جارو بزنم. وقتی نوبت من شد، پلاستیک روی خرده ریزهای صاحبخانه را که از سرما و گرما خشکیده بود و با هر باد صدا می داد با طناب محکم کردم. یک مشت خرت و پرت بود، از این خرت و پرت ها که پیرو پاتال ها جمع می کنند. بابای من هم از این آت و آشغال ها تو زیرزمین داشت. حیاط را جارو زدم و حوض را که لجن گرفته بود خالی کردم و شستم. مستراح را شستم. گلدان های خالی را گذاشتم زیر بشکه نفت. سطل آشغال را تمیز کردم. شیر بشکه نفت را محکم کردم که چکه نکند. خیال می کردم بفهمند حیاط تمیز و مرتب شده، اما نفهمیدند یا متوجه شدند و چیزی نگفتند.

آن ها سه هفته دست به حیاط نزدند و همه جا پر از برگ خشک شد. شب ها صدای خش خش برگ ها می آمد. به دلم افتاد که حتماً تمیز کردن حیاط را انداخته اند گردن من. اما طوری نبود. بعد زن سعید حیاط را جارو زد. مانند قهوه ای تن کرده بود و سرش را با روسری بسته بود. اگر من

جای سعید بودم، نمی‌گذاشتم زخم جارو دستش بگیرد. زن‌های شهر ما کارهایی انجام می‌دادند که جاروی حیاط پیشش هیچ بود، اما زن او برای این‌جور کارها ساخته نشده بود. او به درد خیاطی و گوبلن‌دوزی می‌خورد. می‌گفتند دخترهای تهرانی قُذ و لجبازند و زیر بار حرف شوهر نمی‌روند، اما او زندگی‌اش را دوست داشت، زن خوب و بسازی بود و بگو مگو نمی‌کرد، فقط صدای خنده‌اش می‌شنیدم. مادرم می‌گفت: «آگه زن بتونه بخنده، مرد دیگه هیچی نمی‌خواد.» با خودم می‌گفتم کاش من هم دختری مثل او پیدا کنم.

چند هفته بعد چشمم به روی مبارک سعید روشن شد. حیاط را دو دقیقه‌ای گریه‌شور کرد و سیگاری گذاشت گوشه لبش و در زد و آمد تو.

«چایی داری همساده؟ از پا افتادم.» نفس نفس می‌زد.

چند دقیقه‌ای آب را جوش آوردم و لپیتون انداختم داخل لیوان و چای دادم دستش. چای را فوت کرد و نصفش را خورد. گفت: «چه حالی می‌ده یکی از آدم پذیرایی کنه.»

«تو که مشکلی نداری.»

«کلاً زندگی مسئولیت داره. زندگی سخته داداش.»

چای را خورد و یک لیوان آب هم رویش بالا رفت. «تو عروسی ت با آبکش آب می‌آرم.»

جای قبلی‌ام صاحبخانه‌ی عالیواری داشتم که پرفت و آمد بود و بچه‌هایش شب و روز نق می‌زدند. می‌ترسیدم همسایه‌ام پُرسرو صدا باشد، اما این‌ها از من هم ساکت‌تر بودند و بچه هم نداشتند. نمی‌دانستم به‌ش برمی‌خورد یا نه، اما دل زدم به دریا و پرسیدم: «چند ساله ازدواج کرده‌ین؟»

چشمش برق زد، لبش را روی هم فشار داد و سبیلش را با پشت دستش پاک کرد. با اخم گفت: «لابد بعدش می‌خوای پیرسی چرا بچه‌دار نشده‌ین. من تا حالا ازت پرسیده‌م چرا زن نمی‌گیری؟ سوآلای ناموسی ممنوع.» با کف دست کوبید روی کرسی.

نفسم بند آمد. «شرمنده. نمی خواستم جسارت...»  
پقی زد زیر خنده. دست انداخت و کتفم را مالش داد. «بی خیال  
مشدی. هرچی عشقته بپرس. ما هیچی واسه قایم کردن نداریم.» مات  
بودم. گفت: «ترسیدی؟ شوخی کردم.»

«گفتم ناراحت شدی.»

«سخت نگیر مشدی. راحت باش. تیک ایت ایزی.»

گفت: «چهار ساله عروسی کرده‌یم، ده سال دیگه می‌خوایم بچه‌دار

شیم.»

«فضولی نباشه.»

«قربون آقا.» از لپم نیشگونی گرفت، چشمکی زد و دستش را زد به  
پیشانی اش. «عزت زیاد. خیلی باحالی!»

صبح‌ها پشت در اتاق منتظر می‌ماندم بروند. زنش از خودش یک هوا  
بلندتر بود و زبانش یکریز می‌جنبید و حرفش تمامی نداشت. ساک بزرگی  
دست سعید بود که می‌داد به زنش و در را قفل می‌کرد. گاهی یادش  
می‌رفت ساک را بگیرد و زنش می‌گفت: «اوهوی، این رو یادت رفت.»

چقدر از «اوهوی» گفتن زنه خوشم می‌آمد. دست در دست هم  
می‌زدند بیرون. ژیان سبزرنگی داشتند که سر کوچه پارک بود. بند کفشم  
را که می‌بستم، صدای استارت ماشین را می‌شنیدم. راه که می‌افتادند، من  
هم در را باز می‌کردم و می‌رفتم سمت ایستگاه اتوبوس.

هر پنجشنبه می‌رفتند خانه مادرزنش، ورامین. می‌گفت قناتی دارند که  
جان می‌دهد برای ماشین شویی و آب‌تنی. پشت خانه ما هم نهر آبی بود که از  
بغل باغ می‌پیچید و می‌افتاد توی حیاط و می‌رفت بیرون. آب زلال و مثل  
شیشه بود و زمستان‌ها ازش بخار بلند می‌شد. کوچک که بودیم، با برادرم و  
بچه‌های فامیل توی نهر آب‌تنی می‌کردیم. من هم از نهر پشت خانه‌مان  
تعریف کردم و بعد پشیمان شدم. انگار حرفش را از سکه انداخته بودم.

گفتم: «تنها خاطره به‌دردبخور بچگی م همون آب‌تنی‌هاس.»

گفت: «دوران بچگی خودتی و خودت. به هیشکی جواب پس

نمی‌دی. مسئول خودتم نیستی. اشتباهم کنی می‌گن کار نداشته باشین، بچه‌س.» تو هوا فوت کرد. «اما خب ناچاری بزرگ شی. هیچ کاریش نمی‌توننی بکنی. چه بخوای چه نخوای همینه.» قاه‌قاه خندید. «بزرگی هم واسه خودش عالمی داره.» زل زد به چشم‌هایم. «به سختی‌ش می‌ارزه داداش.» مثل اسب خندید.

حوصله‌اش سر رفت و سیگاری با فندک آتش زد. مثل آدمی که چرتش بریده، چشمش را نیم‌باز کرد و نگاهی سرزنش‌آمیز به من انداخت. درست بود که رگ و ریشه‌ام جای دیگری بود، اما نمی‌توانستم در شهر خودم بمانم، با مردمش نمی‌جوشیدم. آن‌جا دیگر هیچ معنی‌ای برایم نداشت.

دود سیگار را فوت کرد توی صورتم. «دود اذیت نمی‌کنه؟»  
دود را با دست پس زدم. «سرِ کارم همه سیگاری‌ان. لباسام همیشه بوی سیگار می‌ده.»

پا شدم و اورکت‌م را بو کردم و دادم او هم بو کرد. «آه! چه بوی گندی می‌ده. چرا نمی‌شوری‌ش؟»

«رو بند آویزون می‌کنم بوش می‌ره. کثیف نیس. بوی دود می‌ده. دو سه روزه یادم رفته آویزونش کنم.»

سیگار را سمتم گرفت و گفت: «یه پُک بزن.»  
(نه.)

«ترس. سیگاری نمی‌شی.»  
(نمی‌ترسم.)

سیگار را در هوا تکان داد. «دستم رو رد نکن، زشته.»  
به رسم سیگاری‌ها با انگشت زدم روی دستش و سیگار را گرفتم و پکی زدم. مواظب بودم به سرفه نیغتم. بابام سیگاری بود و گاهی ته‌سیگارش را یواشکی پک می‌زدم.  
(یکی دیگه.)

پک دیگری زدم و سیگار را برگرداندم.

«پاک و پاکیزه‌ای. آفرین. اما خوب واردی.»

از تعریفش خوشم آمد، شاید چون از شهرستان آمده بودم و برای خودم کار و زندگی داشتم و به خانواده‌ام کمک می‌کردم از من خوشش می‌آمد. شاید هم از دهانش پریده بود و نبایست جدی می‌گرفتم. نمی‌خواستم خیال کند بی‌عرضه و سربارم. دلم می‌خواست بفهمد باهاش روراستم و هرچه داشتم‌ام و نداشتم‌ام ریخته‌ام روی دایره.

آرنجش را گذاشته بود روی کرسی و وقتی پُک می‌زد چشمش خمار می‌شد. دود پیچ و تاب می‌خورد و در هوا گم می‌شد. چنان با لذت پک می‌زد که خیال می‌کردی دارد سیگار را می‌خورد. رادیو آهنگی خارجی پخش می‌کرد. آهنگ بالا و پایین می‌شد و رادیو می‌افتاد به خش‌خش. اتاق گرم بود. علاءالدین پت‌پت می‌کرد. روی علاءالدین پوست پرتقال می‌گذاشتم اتاق بوی خوش بگیرد، اما سعید هر وقت می‌آمد پوست‌ها را می‌ریخت زمین و می‌گفت: «اینا چیه بوی گند می‌ده. چه عاداتایی داری.» آن‌ها بیشتر از من خوشحال بودند که همسایه‌ی بی‌آزاری نصیبشان شده اما بروز نمی‌دادند. اگر آدمی عوضی جای من بود، پدرشان درمی‌آمد. بار اولی که آمد پیشم می‌خواست حالی‌ام کند این خانه جای عوضی‌بازی نیست، اما وقتی دید سربه‌راهم، دلیلی ندید برایم شاخ و شانه بکشد. بعدها از دهانش دررفت که به بنگاه سپرده بوده مستأجرهای مجرد را رد کند که از شانس من یارو این کار را نکرده بود. فهمیده بودند خلاف نیستم و برای من هم خوب بود. نمی‌خواستم هر سال اسباب و اثاثم را بگیرم روی کولم و دنبال خانه بگردم.

سعید دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «از این‌که گفتم حیاط رو جارو کنی یه وقت دلخور نشی. حاجی گفته و منم حوصله‌ی نق و نوقش رو ندارم. ایراد بگیره یهو قاتی می‌کنم.»

ته‌سیگارش را انداخت توی لیوان چای.

«نه، هر کار دیگه‌ای هست بگو.»

«راستش خیال می‌کردم از این شهرستونیای گنده‌دماغی، اما خوشم اومد. می‌شه باهات کنار اومد. من از آدمای زبون‌نهم هیچ خوشم نمی‌آد.»  
 «ما که دعوا نداریم. همسایه‌ایم. می‌خوایم بی‌دردسر زندگی کنیم. من تو رو بیشتر از برادرم می‌بینم.»

«دمت گرم. ما چهار ساله این جاییم. اول من تو این اتاق تنها بودم. با ننه بابام نمی‌ساختم. پدر مادر تا یه سنی آدم رو تحمل می‌کنن، از یه سنی به بعد دیگه خونه جات نیس. چه زن بگیرن چه نگیری باید بزنی بیرون.»  
 «منم واسه همین اومدم.»

ساکت شد و زل زد به چشمم. بعد خنده‌اش گرفت و من هم خندیدم.  
 «می‌ذاری زرمون رو بزیم یا نه.»  
 «شرمنده.» سرخ شدم.

نفس گرفت: «ازدواج که کردیم رفتیم اون طرف. با اون یه سال می‌شه پنج سال. اون جا دست دو تا برادر بود. بچه‌های خوبی بودن. یکی شون ازدواج کرد رفت خونه پدرزنش. به اون یکی گفتم داداش تو یه نفری بیا این طرف، من دارم عروسی می‌کنم دو تا اتاق می‌خوام. اول گفت باشه، اما بعد جای بهتری پیدا کرد و پا شد. خیلی خاطره از این جا دارم.» سرش را چرخاند و دوروبر را ورنانداز کرد و گفت: «یادش بخیر. با بچه‌ها تا صبح ورق بازی می‌کردیم. به پنجره پتو می‌زدیم نور بیرون نره. حاجی می‌اومد پشت در ببینه چی کار داریم می‌کنیم. کفش‌ها رو می‌آوردیم تو اتاق تو خماری بمونه. یه بار کف راهرو گریس مالیدیم حاجی جلوی در گرمی خورد زمین.» افتاد به خنده و حالا نخند کی بخند. «بلند شد لنگ‌لنگون رفت بالا.»

هفته‌ای یکی دو شب می‌آمد سیگاری می‌کشید، گپ می‌زدیم، تعارف می‌کرد و گاهی من هم یکی دو پُک می‌زدم. کتاب‌هایم را نگاه می‌کرد.

«تار شکسته. این عشقیه؟»

«نه. خونوادگیه.»

«پس عکس این زنه چیه روش؟»

«زندگی یه زنه‌س.»

«هر جا زن باشه عشق هم هست.»

یکی دیگه برداشت. «اینم عشقیه. یک لحظه روی پل. مالِ ر. اعتمادیه.

این‌که دیگه خوراکش عشقیه.»

یک شب ورق آورد چند دست بازی کردیم. ورق رنگ‌رو رفته بود. بیشتر او برد و فکر کنم حوصله‌اش از بازی‌ام سر رفت که ورق‌ها را جمع کرد و بُر زد.

«بذار یه بازی جدید یادت بدم. به‌ش می‌گن هفت کثیف.»

بُر زدن ورق‌ها را تمام کرد. آن‌ها را ولو کرد روی کرسی. «باشه بعد.»

رادیو را روشن کرد و بی‌بی‌سی را گرفت. خوشبختانه اخبار تمام شده بود و بخش آهنگ درخواستی بود. من هیچ‌وقت اخبار گوش نمی‌کردم. صحبت جنگ بود و حمله و موشک و شیمیایی. امیدی به تمام شدن جنگ نبود.

سرش را تکیه داد به پشتی و چرتش بُرد. یک ربع بعد چشمش باز شد.

«تو ماشین نداری بیمه‌ش کنم؟»

«من دوچرخه هم ندارم.»

«اگر دوستی فامیلی خواست ماشینش رو بیمه کنه، بگو تخفیف می‌دم.»

سیگار دوم را آتش زد.

«به‌ت گفته‌م می‌خوان ما رو بفرستن جبهه؟»

«نه.»

«حالا می‌گم. می‌خوان بفرستنمون جبهه.»

«شوخیه؟»

«شوخی چیه مشدی. جبهه خالیه، نیرو می‌خوان. عراقیا هرچی

گرفتیم دارن پس می‌گیرن. انگار تو این عالم نیستی.»

شنیده بودم از کارخانه‌ها نیرو می‌فرستند. اداره‌ها را خبر نداشتم.

اخمش تو هم رفت. «نمی‌دونم چی کار کنم. نمی‌شه از زیرش در رفت.»

«چندوقته می‌برن؟»

«یه ماهه.»

«تا چشم به هم بزنی تموم شده.»

«چه حرفیه می‌زنی. پات برسه خط با سیمینوف یه گوله می‌زنن وسط پیشونیت.» انگشتش را گذاشت روی پیشانی‌اش. «چند تا از بچه‌هامون نزدیک بود شهید شن.»

«شما که آموزش ندیده‌ین.»

«خدمت که رفته‌یم. اونایی که خدمت نرفته‌ن یه آموزش کوتاه می‌بینن.» از گوشه چشم نگاهم کرد. «نوبت تو هم می‌شه. خدمت رفته‌ای؟»

«معافی کفالت دارم.»

اول ماتش برد. بعد خندید. «مشدی، معافی کفالت داری این‌جا چه می‌کنی؟ تو شهر خودت دستفروشی می‌کردی بهتر نبود؟»

«تو شهرهای کوچیک نمی‌شه هر کاری کرد. به این راحتی که می‌گی نیس. باید اون‌جا زندگی کنی تا ببینی چه مشکلاتی داره.»

«حداقلش اینه که پیش خونواده‌ت بودی.»

«ریزه‌کاری‌هایی داره.»

«یعنی ما نمی‌فهمیم؟»

«منظورم این نیس. همون‌طور که تو زیر و بم این‌جا رو می‌دونی...» سرش را تکان داد و نگذاشت حرفم را تمام کنم. «به شون گفته‌م خانومم پایه‌ماهه. داره می‌زاد. نمی‌تونم برم. دو ماه وقت بدین. تا دو ماه دیگه خدا بزرگه. شاید تقی به توقی خورد و ورق برگشت. به نظرت خوب گفته‌م؟»

«بهترین حرف رو زدی. حالا کو تا دو ماه دیگه.»

«منم همین فکر رو کردم، اما یکی دیگه رو جای من می‌فرستن.»

«گواهی دکتر نخواستن؟»

«چیزی نپرسیدن. منم چیزی نگفتم.»



زل زد بهم و نیشش باز شد. با صدای بلند خندید. برای این‌که خیال نکند بهم برخوردارده، من هم خندیدم.

«جدا از شوخی باید راهی پیدا کنم از زیرش دربرم. من خیالی‌م نیس. واسه مینا نگرانم.»

«ممکنه جنگ تموم شه.»

«منم شنیده‌م، اما تا یه موشک به ما نخوره دست ورنمی‌دارن.»

«پس سراغ ما هم می‌آن.»

«شک نکن. معافی‌ت دوزارم نمی‌ارزه.»

«می‌خوای به جات برم؟»

«برو بذار باد بیاد بابا. خدا اون روز رو نیاره ما محتاج تو بشیم.»

«جدی می‌گم. من نه زن دارم نه بچه. شهید هم بشم کسی واسه‌م گریه نمی‌کنه.»

پُک آخر را زد و سیگار را توی جاسیگاری له کرد. ابرو بالا انداخت. «دیگه نشنفم.» شروع کرد به بازی با فندکش. روشن و خاموشش می‌کرد. زیرچشمی نگاهم کرد و پقی زد زیر خنده.

گفتم: «می‌خوام یه سطل آشغال نو بگیرم.»

گفت: «مشدی، می‌خوان ما رو ببرن جبهه تو می‌خوای خونه عروس درست کنی؟ مگه این چه شه؟»

حرفی نزدم. نیشش باز شد و زد روی دستم. «دِ بنال دیگه. عین دخترا قهر نکن.»

«خودت که دیدی. کرو کثیفه. تا می‌آی تو حیاط چشمت می‌خوره به‌ش. هر دفعه که ورش می‌داری ممکنه دستت رو بُره.»

«بذارش یه گوشه تو چشم نباشه.»

«حالا مگه طوریه که یه نو بگیرم؟»

«نه، منتها حاجی پولش رو نمی‌ده.»

«طوری نیس. خودم می خرم. ما بیشتر ازش استفاده می کنیم تا اون.»  
 «داداش، هر کاری می کنی بکن، فقط پولت رو به رخ ما نکش.»  
 شرمنده خندیدم. «من غلط بکنم پولم رو به رخ بکشم. من پولم کجا  
 بوده.»

سر تکان داد.

«دیده ای حیاط رو مرتب کرده؟»

«دیدم گلدونا رو چیده ای دور حوض. شده خونه خاله خاناجی.»  
 «پس قشنگ نشده.»

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت: «خوش به حالت. واسه  
 خودت خوشی. همین فرمون رو بگیر برو جلو. از شهرستان اومده ای  
 تهران. خیابونای بزرگ و ساختمونای بلند و سینماهای توپ رو دیده ای،  
 کیف می کنی. دخترهای خوشگل که لهجه ندارن. دیگه چی می خوای؟»  
 سرخ شدم. گفتم: «من عشق تهران نیستم.»

«باشی یا نباشی به من ربطی نداره. مشکل من فعلاً تلفنه. واسه یه تلفن  
 باید تا چهارراه بری. کسی کارمون داشته باشه باید بیاد دم در. حاجی تلفن  
 داره، اما فلان فلان شده یه گوشی به ما نداد. بهش گفتم: 'پول تلفن کمپلت  
 با من.' قبول نکرد. دارم مَحْش رو می زنم. فعلاً یه خرده نرم شده، اما هنوز  
 کار داره تا راضی شه. تو از مخابرات زنگ می زنی؟»

«از اداره زنگ می زنم به سرکار برادرم.»

«نه بابا. صفر آزاد دارین؟ بابا دمت گرم.»

حرفی نزدم. تلفنی بود که همه ازش زنگ می زدند، من هم پانزده  
 روزی یک بار زنگ می زدم.

«من گوشی بگیرم واسه تو هم خوبه. به نظرم یه سر برو پیشش بهش  
 بگو یه گوشی به ما بده. حرف تو رو بهتر گوش می کنه تا من.»

سختم بود به این و آن رو بیندازم. با نبود تلفن هم مشکلی نداشتم، اما  
 گفتم: «باشه.»

«دمت گرم. ببین خودت که دیده‌ای ش. آدم نروییه. خیال نکن یه بار  
گفتی حرفت رو گوش می‌کنه. باید مثل خودش عین سنگ باشی. این قدر  
باید رو کله گچی ش نُک بزنی تا تَرَک بخوره.»  
زیرچشمی نگاهم کرد.

«چه کار سختی.»

«نترس. آخرش نرم می‌شه. وقتی بفهمه دو نفریم کوتاه می‌آد.»  
سرم را تکان دادم. گفتم: «آفرین. اگه خواستی از مخابرات زنگ بزنی،  
یه راهی یادت می‌دم تلفن راه دورت مجانی می‌افته.»  
مخابرات نزدیک ما بود، اما تا حالا از آن‌جا زنگ نزده بودم.  
فک و فامیل ما بجز دایی‌ام تلفن نداشتند.

«گوشی رو ورمی‌داری، سه تا دوتومنی می‌ندازی. فقط باید دوتومنی  
باشه. سومی رو که انداختی درجا یه تقه می‌زنی رو چنگکِ گوشی. پولات  
می‌ریزه پایین، اما واسه ت پُر می‌کنه. به اندازه بیست تومن پُر کن. فقط  
حواسِت باشه یارو می‌آد از پشت نگاه می‌کنه.» با شست پشت سرش را  
نشان داد. با دست گوشی خیالی را برداشت و سکه ریخت و تقه زد روی  
چنگکِ گوشی.

«افتاد؟»

بَر و بَر نگاهش می‌کردم. «سرِ کاریه؟»  
داد زد: «بابا، من چی کارت کنم. هر کاری می‌کنم می‌گی سرِ کاریه.  
آخه جوجه، من اگه می‌خواستم سرِ کارت بذارم یه کاری می‌کردم یه ماه  
تو خماری ش باشی.»

«شوخی کردم. دلخور نشو.»

«افتاد یا نه؟»

کاری را که گفته بود تکرار کردم.

«حالا شماره بگیر صحبت کن.» خندیدم. من هم خندیدم.

«خیلی باحاله. کلی زنگ می‌زنی، یه قرونم نمی‌افته. یه دفعه که  
خواستی زنگ بزنی بگو با هم بریم خیال نکنی سرِ کاریه.»

به فکر افتادم با هم برویم زنگی به دایه‌ام بزنم. دایه‌ام آدمی نبود که بگوید چرا بعد از این همه سال یاد ما کرده‌ای. اما حرفی باهاش نداشتم و شاید فکر می‌کرد که برای دختردایی‌ام زنگ زده‌ام. وقتی می‌رفتم شهرستان به کسی سر نمی‌زدم. تمام مرخصی‌ام را خانه می‌ماندم. فقط می‌رفتم سر خاک بابام، آن هم نه شب جمعه، بلکه وقتی که فامیل را نبینم. همه می‌گرفتندم به حرف و سین جیمم می‌کردند که تهران چه می‌کنم و چه نمی‌کنم و چرا زن نمی‌گیرم و از این چیزها. مادرم حرص می‌خورد. «خیال می‌کردم تهران که بری بهتر می‌شی. بهتر که نشده‌ای هیچ، بدترم شده‌ای.» مادرم دوست داشت با همه بجوشم و گرم بگیرم. به گوشش می‌رسید که به‌م «آدم‌به‌دور» می‌گویند و خودخوری می‌کرد. از پارسال بند کرده بود که «آلا والله باید دختردایی‌ام را بگیرم. نمی‌دانستم حریفش می‌شوم یا نه. خواهرم می‌توانست راضی‌اش کند دست از سرم بردارد. گاهی خوب بود. می‌گفت: «من کاری ندارم. از هر جا خواستین زن بگیرید، اما دختر خونواده‌دار بگیرید.» گاهی حرفش را عوض می‌کرد و بند می‌کرد که باید از فامیل زن بگیریم. هر بار تلفن می‌زد به شوخی می‌گفت: «دختر تهرونی پیدا نکرده‌ای؟» اما ته دلش خوش نداشت از تهران زن بگیرم. آرزویش این بود که هر چهار نفر ما در شهر خودمان ازدواج کنیم. آرزوی دیدن نوه‌هایش را داشت و نمی‌خواست هیچ‌کدام ما را از دست بدهد. تهران آمدنم مثل این بود که مرا از دست داده. از آن‌هایی بود که اگر از غریبه زن می‌گرفتم، تا آخر عمر با زنم حرف نمی‌زد یا باهاش چپ می‌افتاد و یک جوری دلخوری‌اش را نشان می‌داد. این من بودم که بایست عمری با زنم زندگی می‌کردم نه او، اما راضی کردنش راحت نبود. دخترهای شهر ما زندگی‌کن و شوهردوست بودند، اما هر جا می‌رفتند شهر ما را هم با خودشان می‌بردند. فک و فامیل و اخلاق و آداب و رسوم شهر ما روی جهیزیه‌شان بود.

به خواهر بزرگم سپرده بودم، جوری که مادرم دلخور نشود، حالی‌اش کند که من دختردایی‌ام را نمی‌خواهم و بیخود اسم دختر مردم را سر زبان‌ها نیندازد. می‌دانستم دلخور می‌شود اما چاره‌ای نبود. گفتم به مادرم

بگویند نه تنها دختر دای ام را نمی‌گیرم، که اصلاً از آن‌جا نمی‌خواهم زن بگیرم. بحث خوشگلی و خانه‌داری و این چیزها نبود. اصلاً دوست نداشتم به شهرم بیشتر از این که زادگاهم است وصل باشم. بعضی شب‌ها قدم‌زنان از جلوی مخابرات رد می‌شدم. کیوسک‌ها با لامپ مهتابی روشن بود. شب‌های تعطیل شلوغ بود و آدم‌ها با حرارت حرف می‌زدند. بقیه شب‌ها پرنده پر نمی‌زد. یک بار رفتم توی کیوسک و تلفن مجانی را امتحان کردم. دو تومنی‌ها می‌ریخت پایین و تلفن پُر می‌شد. بیست تومن پُر کردم و گفتم الکی شماره‌ای بگیرم، اما به کی بایست زنگ می‌زدم؟ من که با آدم‌های دور و برم حرفی نداشتم بزنم، به آدمی در راه دور چه بایست می‌گفتم؟

از کیوسک بیرون آمدم و زیپ اورکتم را تا چانه بالا کشیدم. اورکتم گُره‌ای بود. می‌خواستم پول جمع کنم اورکت آمریکایی بخرم، اما اورکت آمریکایی بیشتر به آدم‌های هیكلی‌ای مثل سعید می‌آمد و من تویش گم می‌شدم.



خواب می‌دیدم موشک‌باران شده و دارم زیر آوار خفه می‌شوم. از خواب می‌پریدم. قلبم تند می‌زد. شعله‌ علاءالدین روی دیوار می‌لرزید. همه‌جا ساکت بود و فقط صدای نفس‌کتری می‌آمد. خوابم نمی‌برد و با خودم می‌گفتم مردم سرگرم زندگی‌اند و اصلاً معلوم نیست جنگ به این‌جا کشیده شود یا نه و شاید همه‌اش شایعه باشد. آخر از این خبرها همیشه بود و مردم یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ می‌کردند. دوست داشتند با خبرهای بد همدیگر را آزار بدهند و دل آدم را خالی کنند. می‌گفتند عراق می‌خواهد تمام شهرهای مرزی را شیمیایی بزند. کسی جلودار صدام نبود. دو سه سال پیش تهران را بمباران کرده بود و اگر اراده می‌کرد حالا هم موشک می‌زد. کسی از فردا خبر نداشت. هرچه جلوتر می‌رفتیم اوضاع جنگ بدتر می‌شد. جاهایی مجبور بودیم عقب بنشینیم. دلم نمی‌خواست اخبار گوش کنم، اما نمی‌شد. همکارهایم هر روز کل تاریخ جنگ را زیر و رو

می کردند. ناغافل رادیو را روشن می کردم اخبار را بشنوم. توی روزنامه‌ها سرک می کشیدم. دست خودم نبود.

«به نظرت تهران رو می زنه؟»

سعید گفت: «صدام دیوونه‌س. هر کاری بگی ازش برمی آد. تازه گفته می خواد شیمیایی بزنه.»

«می گن بُرد موشکاش رو زیاد کرده.»

«شنیده‌م.»

«هر موشکش بیست تا خونه رو می آره پایین.»

«نه بابا، این جوریم نیست. شاید دو سه تا خونه رو خراب کنه. زمان

بمبارون این جا بودی؟»

«نه. چند ماه بعد او مدم.»

«اگه بودی، این قدر نمی ترسیدی.»

«تو که بیشتر می ترسی.»

«من نمی ترسم. نگرانم. اینا با هم فرق داره.»

«نگرانی هم از ترس می آد.»

جوابم را نداد و من هم بی خیال شدم.

پرسیدم: «سربازی کجا بودی؟»

«زاهدان. اون جا درگیری با قاچاقچیا بود، اما از جبهه بهتر بود. اگه

می افتادم جبهه، معلوم نبود شهید می شدم یا معلول. شایدم اسیر

می شدم. مینا می گه: 'شهید می شدی، من چی کار می کردم؟' بهش می گم

اون موقع که همدیگه رو ندیده بودیم.» لبخند سردی زد. «تو زن نداری؟»

«نه.»

«نامزد چی؟»

«نه.»

«کسی رو واسهت در نظر نگرفته‌ن؟»